



قاضی کوچک

روزی، روزگاری، چهار تا دوست بودند که همیشه با هم به سفر می‌رفتند، با هم گردش و تفریح می‌کردند و خلاصه اینکه در هر کاری با هم بودند.

روزی از روزها، این چهار دوست، تصمیم گرفتند، با هم شریک شوند و کار و کسبی راه بیندازند. یکی گفت: «پول‌هایمان را روی هم بگذاریم و کالایی بخریم و تجارت کنیم.»

فردای آن روز، چهار دوست جمع شدند و پول‌ها را روی هم گذاشتند، چهار هزار سکه‌ی طلا جمع شده بود. سکه‌ها را داخل کیسه‌ای ریختند.

روز بعد، همه آماده بودند. سوار اسب‌هایشان شدند و راه افتادند. نزدیک ظهر بود که خسته و کوفته به باغی رسیدند. آنکه کوچک‌تر از همه بود، گفت: «خیلی خسته شدیم، برویم داخل این باغ و خستگی در کنیم و غذایی بخوریم!»

بقیه خندیدند و گفتند: «چی از این بهتر!»

چهار دوست به در باغ رفتند و در زدند. پیرزنی پشت در آمد. آنها گفتند: «ننه جان! ما خسته‌ایم. اجازه می‌دهی داخل باغ استراحت کنیم و غذایی بخوریم؟»

پیرزن گفت: «عیبی ندارد!»

چهار دوست، اسب‌هایشان را بیرون به درخت بستند و خودشان داخل باغ رفتند. زیر سایه‌ی درختی نشستند. نان و پنیری که داشتند خوردند. از کنار آنها جوی آبی می‌گذشت. یکی از دوست‌ها بلند شد و جوی آب را دنبال کرد. به استخر بزرگی رسید. پیش دوستانش برگشت و گفت: «ته باغ یک استخر آب است. برویم شنا کنیم و خودمان را بشوییم.»

یکی دیگر گفت: «کیسه‌ی پولمان چی؟ کجا بگذاریم. می‌ترسم دزدی پیدا شود، آن را ببر!»

دیگری گفت: «کیسه‌ی پول را بدهیم به پیرزن که برایمان نگه دارد.»

هر چهار نفر پیش پیرزن رفتند، کیسه‌ی پول را به او دادند و گفتند: «ننه جان! این کیسه‌ی پول ما پیش تو باشد. تا وقتی هر چهار نفرمان نیامده‌ایم، آن را به کسی نده!»



تجارت: داد و ستد

کوفته: خسته

قاضی: دادرس

تصمیم گرفتند: قصد کردند

پیرزن کیسه‌ی پول را گرفت و داخل صندوقی گذاشت. چهار دوست رفتند. لباس‌هایشان را درآوردند و مشغول شنا و بازی شدند. یک ساعتی که گذشت. یکی از دوست‌ها گفت: «سر و تمنان را شستیم. کاش شانه‌ای داشتیم که موهایمان را شانه می‌زدیم تا کمی تمیز و مرتب شویم. تاجر باید شیک و مرتب باشد!»

دیگری گفت: «حالا تو این بیابان شانه از کجا پیدا کنیم؟»

آنکه دنبال شانه بود، گفت: «شاید این پیرزن داشته باشد. می‌روم از او می‌گیرم.»

او این را گفت و از آب بیرون آمد. لباس پوشید و به طرف اتاق پیرزن دوید.

در بین راه فکری به ذهنش رسید و نقشه‌ای کشید. با خود گفت: «اگر بتوانم کیسه‌ی پول‌ها را بگیرم و بروم، همه‌ی آن سکه‌ها مال من می‌شود. می‌توانم با آن همه پول زندگی راحتی داشته باشم.» مرد با این نقشه نزد پیرزن رفت و گفت: «تنه‌جان، می‌خواهیم برویم. آمده‌ام کیسه‌ی پول را بگیرم. باید زودتر برویم.»

پیرزن گفت: «قرار بود، هر چهار نفرتان با هم بیایید تا من کیسه‌ی پول را بدهم.»

مرد گفت: «دوستانم توی استخر دارند شنا می‌کنند. گفتند، کیسه را بده ببرم آنجا!»

پیرزن گفت: «خُب، بگو از همان جا داد بزنند و بگویند تا من بشنوم.»

جوان سرش را از پنجره‌ی اتاق بیرون برد و گفت: «دوستان، پیرزن چیزی را که دنبالش آمده‌ام به من نمی‌دهد.»

دوستان او که در حال شنا و بازی و تفریح بودند، فکر کردند، دوستشان دنبال شانه است، فریاد زدند: «تنه‌جان! هرچه می‌خواهد به او بده!»

پیرزن فکر کرد منظورشان کیسه‌ی پول است. آن را به جوان داد. جوان هم خوشحال شد. کیسه‌ی پول را گرفت و از خانه بیرون رفت. به وسط باغ که رسید **لا به لای** درخت‌ها، راهش را کج کرد و از باغ بیرون رفت. سوار اسبش شد و فرار کرد. رفت و پول‌ها را با خود برد.

یک ساعتی که گذشت، آن سه دوست دیدند که دوستشان برنگشت. از استخر آب بیرون آمدند. لباس پوشیدند و پیش پیرزن رفتند و گفتند: «تنه‌جان! دوست ما کجا رفت؟»

پیرزن گفت: «پول‌هایتان را گرفت و برگشت پیش شما. همان وقت که داد زدید هرچه می‌خواهد به او بده!»

سه دوست بر سرشان زدند و گفتند: «چی؟ پول‌ها را گرفت و رفت؟ کجا رفت؟ مگر ما نگفتیم تا چهار نفرمان نیامدیم، کیسه‌ی پول را به کسی نده؟!»

کار به دعوا کشید. سه دوست پیش قاضی شهر رفتند و از پیرزن **شکایت** کردند. قاضی مأموری

لا به لا: بین، میان

شکایت: گله کردن

شیک: منظم و مرتب



فرستاد و پیرزن را به دادگاه آورد. وقتی پیرزن جلوی قاضی ایستاد، قاضی گفت: «تنه‌جان! این سه مرد چه می‌گویند؟ حرفشان درست است یا نه؟»

پیرزن گفت: «حرفشان درست است.»

قاضی گفت: «پس کیسه‌ی پول‌هایشان کجاست؟ چرا آن را به رفیقشان دادی؟»

پیرزن ماجرا را ریزبه‌ریز، همان‌طور که اتفاق افتاده بود، برای قاضی تعریف کرد. قاضی به فکر فرورفت. آن سه دوست، سر و صدا کردند و گفتند: «ما پولمان را می‌خواهیم. تو نباید آن را به دوستانم تحویل می‌دادی!»

قاضی مانده بود که چه بگوید. به نظر او، آن سه دوست حق داشتند و پیرزن اشتباه کرده بود. باید پول را به آن سه مرد پس می‌داد. این بود که رو به پیرزن کرد و گفت: «تنه‌جان! کیسه‌ی پول این چهار نفر پیش تو امانت بوده و حالا هم باید آن را به آنها پس بدهی.»

پیرزن غمگین و ناراحت، فرصتی خواست تا راه چاره‌ای پیدا کند. قاضی یک روز به او فرصت داد. پیرزن از دادگاه بیرون رفت. توی کوچه‌های شهر می‌گشت. خیلی ناراحت و غصه‌دار بود. چطور می‌توانست آن همه سکه را پیدا کند و به این مردها بدهد. در بین راه پسر بچه‌ای را دید. پسر به او گفت: «تنه‌جان! چرا ناراحتی؟»

پیرزن ماجرای را که پیش آمده بود، برای پسر بچه گفت. پسر چند لحظه‌ای فکر کرد، بعد خندید و گفت: «اینکه غصه ندارد. راه حل مشکلات خیلی ساده است.»

پیرزن پرسید: «چطوری؟»

پسر بچه گفت: «گفتی آن چهار نفر شرط کرده بودند که وقتی هر چهار نفرشان با هم پیش تو آمدند، تو کیسه‌ی پول‌ها را به آنها بدهی!» پیرزن گفت: «بله!»

پسر گفت: «خب، حالا هم نزد قاضی برو و به او بگو، وقتی آن چهار نفر، با هم حاضر شدند، من هم کیسه‌ی پول را به آنها می‌دهم. برای این کار، سه دوست، باید بروند و دوست چهارمشان را پیدا کنند. اگر پیداایش کردند، تو هم کیسه‌ی پول را از او می‌گیری، اگر هم پیدا نشد، تو مجبور نیستی پولی بپردازی!»

پیرزن خوشحال نزد قاضی رفت و ماجرا را به او گفت. قاضی از حرف پیرزن تعجب کرد. لحظه‌ای فکر کرد و پرسید: «تنه‌جان! چه کسی این راه حل را به تو یاد داد؟»

پیرزن گفت: «یک پسر بچه‌ی باهوش!»

بازنویسی از کتاب «قصه‌های تصویری از کتاب هزار و یک شب»

طفل: كودك، بچه

باز آي: برگرد

فرمود: گفت

رسول الله: پيامبر خدا

تأثير نداشت: اثر نداشت

رطب: خرما

منع كردن: جلوگیری كردن

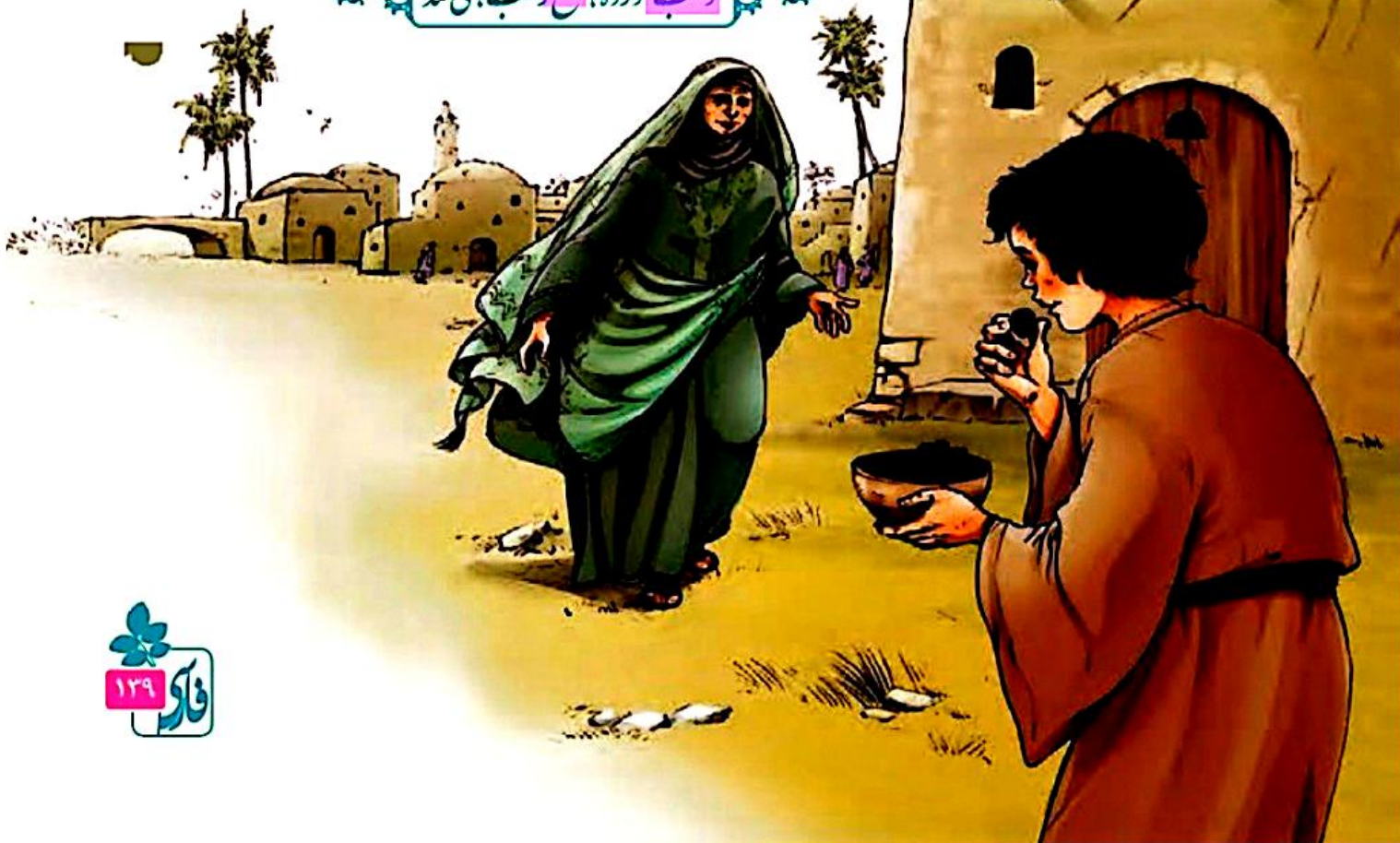


مَثَل



طفلی بسیار خرما می خورد. مادرش او را نزد پیامبر برد و گفت: «به این طفل بفرمایید خرما نخورد.» پیامبر فرمود: «امروز برو و فردا باز آی.» روز دیگر، زن باز آمد. حضرت با مهربانی به کودک فرمود: «خرما نخور.» زن گفت: «یا رسول الله، چرا دیروز به او نفرمودید؟» پیامبر فرمود: «دیروز خودم خرما خورده بودم، حرقم در او تأثیر نداشت.»

رطب خورده، منع رطب، کی کند



درک و دریافت

- ۱ چرا چهار دوست پول هایشان را روی هم گذاشتند؟
- ۲ شخصی که پول ها را از پیرزن گرفت، چه ویژگی اخلاقی داشت؟ چرا؟
- ۳ رفتار سه نفری را که پول هایشان را از دست داده بودند، با رفتار پسر بچه مقایسه کنید و تفاوت آن را بنویسید.
- ۴ به نظر شما رأی قاضی عادلانه بود؟ چرا؟
- ۵ اگر از شما می خواستند عنوانی برای این داستان انتخاب کنید، پیشنهاد شما چه بود؟ چرا؟



۱. برای به راه انداختن کسب و کار و تجارت

۲. باهوش، فریبکار، دروغگو و خائن. هم باهوش بود چون فهمید می تواند پول ها را از پیرزن بگیرد و فریبکار بود چون توانست هم پیرزن و هم دوستانش را فریب دهد. دروغگو بود چون توانست به پیرزن و دوستانش دروغ بگوید و به اعتماد دوستانش هم

خیانت کرد.

۳. آن سه نفر می خواستند تا هر طور شده پول ها را از پیرزن بگیرند پس سر و صدا کردند و پیش قاضی رفتند ولی پسر بچه از هوش خود استفاده کرد و راه حلی برای پیرزن پیشنهاد داد.

۴. هم عادلانه و هم ناعادلانه. عادلانه بود چون چهار دوست قرار گذاشتند تا هر ۴ نفر حضور داشته باشند که پیرزن پول را بدهد.

ناعادلانه بود چون پیرزن هم وقتی هر ۴ نفر گفته بودند که پول ها را بدهد، او پول ها را به مرد داد.

۵. ماجرای دوست خائن و پسر باهوش - براساس خود داستان

فضل: برتری
رحمت: مهربانی
نظر: نگاه
صواب: درست، راست
آر: بیاور
مستجاب: برآورده
حضرت: حضور داشتن
کامران: پیروز

کژ گفتن: حرف بیهوده زدن
امان: امنیت
توفیق: موفقیت
صفات: ویژگی‌ها
ذات: وجود، هستی
لفظ: زبان
حامی: حمایت کننده
حاضر: آماده

ناظر: بینا
ثنا: ستایش
می سرایم: شعر می خوانم
ذکر: یاد
می گشایم: باز می کنم، شروع می کنم
الها: خدایا
می پناهیم: پناه می گیریم

نیایش

بخوان و حفظ کن



ز رحمت، یک نظر در کار ما کن
دعای بنده‌ی خود، مستجاب آر
ز کژ گفتن، زبانت در امان دار
صفات ذات تو بر لفظ دانت
به حال بندگان خویش ناظر
زبان در شرح ذکرت می گشایم
از آن رو در پناهت می پناهیم

الهی، فضل خود را یار ما کن
خدایا در زبان من، صواب آر
مرا در حضرت خود، کامران دار
مرا توفیق ده تا حمد خوانم
خداوندا، تویی حامی و حاضر
شنای ذات پاکت می سرایم
الها، جز تو، ما کس را نخواهیم

الهی نامه، عطار نیشابوری

